

سفر به عتبات

خاطره‌ای از سید نعمت‌الله جزایری

گزارشی که عالم‌فرزانه مرحوم سید نعمت‌الله جزایری (۱۰۵۰-۱۱۱۲ق) از سفر خویش به عتبات عالیات نوشته است، نکته‌های لطیفی دارد. وی در زندگی نامه خودنوشت خویش که به عربی است و ترجمه شده، مسافرت خود از کرمانشاه به عراق و زیارت قبور مطهر حضرت علی علیه السلام و امام حسین علیه السلام و کاظمین را شرح داده و به برخی عنایاتی که شامل حالش شده، اشاره کرده است. بخش‌هایی از این مطالب تقدیم شما می‌گردد.

چون به کرمانشاه رسیدیم و از آن جا گذشتیم، به «هارونیه» وارد شدیم که هارون الرشید آن را بنا کرده است. چون از کوه بالا رفتیم، باران گرفت و هوا رو به سردی نهاد؛ به حدی که پا بر روی سنگ بند نمی‌شد و از شدت سرمای هوا و شدت باران حتی نمی‌شد بر چهارپا نشست. من شروع به خواندن آیت‌الکرسی کردم. هر کس در قافله بود، از چهارپا فرو افتاد؛ ولی من بحمدالله به سلامت به منزل رسیدم. در آن منزل، کاروان‌سرای کوچکی بود

چون از کوه بالا
 رفتیم، باران گرفت و هوا رو به
 سردی نهاد؛ به حدی که پا بر روی
 سنگ بند نمی شد و از شدت سرمای هوا و
 شدت باران حتی نمی شد بر چهارپا نشست.
 من شروع به خواندن آیت الکرسی کردم. هر
 کس در قافله بود، از چهارپا فرو افتاد؛
 ولی من بحمدالله به سلامت به
 منزل رسیدم.

که حجره نداشت و هر چه بود، طویله بود. من کتابها و اسبابهایم را در طویله گذاشتم. سرگینها را در طویله آتش زده بودند و دود میان طویله پیچیده بود و ما میان دود و باران حیران ایستاده بودیم. از ترس باران به درون طویله می رفتیم و بینی خود را می گرفتیم و چون نفس تنگ می شد، بیرون می آمدیم و زیر باران می ایستادیم. کار ما در آن شب همین بود؛ چه شب درازی! چون آفتاب طلوع کرد، اهل قریه ای که آن نزدیکی سکنی داشتند، آمدند که به ما نان بفروشند. زنی آمد که ریشی بلند داشت؛ نیمی سپید و نیمی سیاه! و ما سخت حیرت کردیم. آن گاه به روستایی به نام «بعقوبا» رسیدیم و کتاب و اسباب خود را نزد کاروانیان گذاشتیم و با گروهی کوچک به طرف «سرمن رأی» (سامرا) به راه افتادیم. چون از قافله جدا شدیم و قریب یک فرسنگ رفتیم، به مردی برخوردیم که می گفت از این راهی که می روید، در کنار «نهر پاشا» راهزنان در انتظار تانند. ما مردد ماندیم که برویم یا برگردیم. بالاخره تصمیم به رفتن گرفتیم. چون به نهر پاشا رسیدیم، سر اسبان آنان ظاهر شد. من شروع به خواندن آیت الکرسی کردم و همراهانم را به خواندن آن تحریص نمودم. راهزنان

من از بالای سر هر یک
از امامان خاکی برمی‌داشتم و خاک پای
سیدالشهدا علیه السلام را هم برداشتم و بر چشمانم
کشیدم که قوت گرفت و از روز اول بهتر شد و کار
مطالعه، سهل گردید. مدت‌ها بود که شرحی بر صحیفه
آغاز کرده بودم و ناتمام مانده بود. از آن روز دوباره
شروع به کار کردم و تاکنون هر بار چشمانم درد
بگیرد، از آن تربت بر چشمانم می‌مالم و
این دواى درد من است.

همین که به نزدیک ما رسیدند، در گوشه‌ای جمع شدند و نخست به تفکر پرداختند و آن‌گاه به طرف ما آمدند و گفتند: شما راه را گم کرده‌اید و راست هم می‌گفتند. سپس مردی را همراه ما فرستادند که تا نزدیک منزل «قازانیه» راهنمای ما بود. در آن‌جا جمعی از اوباش سامرا (که خود را سادات می‌نامیدند) به استقبال ما آمدند که ما را با خود ببرند. واضح بود که دیگر اختیار جان و مالمان را نداریم. با این که خودمان چهارپا داشتیم، آن‌ها ما را به اجبار بر چهارپایان خود سوار کردند تا کرایه آن‌را از ما بگیرند. ناچار سوار شدیم (مرحوم جزایری، از این پس واقعه تلخی را نقل می‌کند که چگونه آن اوباش، هم غذای بد به آنان دادند و هم اموالشان را به نحوی گرفتند و هیچ ترحمی به زوار نداشتند، که از نقل آن خودداری می‌شود).

... از بغداد به مشهد کاظمین علیه السلام رفتیم و از آن‌جا به زیارت مولایمان اباعبدالله‌الحسین علیه السلام شتافتیم و من از بالای سر هر یک از امامان خاکی برمی‌داشتم و خاک پای سیدالشهدا علیه السلام را هم برداشتم و بر چشمانم کشیدم که قوت گرفت و از روز اول بهتر شد و کار مطالعه، سهل گردید.

مدت‌ها بود که شرحی بر صحیفه آغاز کرده بودم و ناتمام مانده بود. از آن روز دوباره شروع به کار کردم و تاکنون هر بار چشمانم درد بگیرد، از آن تربت بر چشمانم می‌مالم و این دواى درد من است.

چون به مشهد امیرالمؤمنین علیه السلام رسیدم و به زیارت مشرف شدم، دستم را از زیر روپوش



مرقد بردم و از بالای سر آن جناب قدری خاک برداشتم. در میان دستم مرواریدی سفید از مرواریدهای نجف ظاهر شد. آن را گرفتم و بیرون آمدم و واقعه را برای برادران مؤمنم نقل کردم. همه تعجب کردند و گفتند: ما هرگز نشینده‌ایم که در این جا کسی مروارید پیدا کند. حتما فرشته‌ای آن را آورده و در این جا گذاشته است. سال‌ها پیش یکی از خدام حرم مرواریدی در صحن مبارک یافته بود که متولی آن را از او گرفت و برای شاه صفی فرستاد. به هر تقدیر از آن مروارید، نگین انگشتری ساختم که الان هم نزد من است و به آن تبرک می‌جویم و احوالات عجیب مشاهده می‌کنم. یک‌بار که انگشتر را به دست داشتم و به جامع شوشتر رفته بودم، پس از نماز مغرب و عشاء به خانه برگشتم و کنار چراغ نشستم؛ دیدم که نگین انگشتر افتاده است. می‌دانستم که در همان شب افتاده است. سخت دلتنگ شدم و حزنی شدید مرا فرا گرفت. یکی از شاگردانم گفت چراغ برمی‌داریم و به جست‌وجو می‌پردازیم. من گفتم: شاید در روز افتاده باشد و من در آن روز به جاهای بسیار رفته بودم. به هر حال گفتم تو کل کنید و به جست‌وجو بروید. آنها چراغ را برگرفتند و رفتند و نخستین جایی که چراغ بر زمین گذاشتند تا جست‌وجو کنند، چشمشان به آن افتاد؛ حال آنکه از یک نخود کوچک‌تر بود و همه تعجب کردند و در شگفت شدند. چون مژده یافتن آن را به من دادند، گویی تمام اموال دنیا را به من دادند. شکر خدا که هنوز هم با من است.

چون از زیارت فارق شدم، به دیدار دانشمندان و مجتهدان شتافتم و به گفت‌وگو و همنشینی با ایشان دلخوش شدم. آن گاه به «رماحیه» رفتم و در آن جا میهمان یکی از

مجتهدان بودم. پس از چند روز سوار بر کشتی شدم و آهنگ جزایر نمودم. چون کشتی دو فرسخی راه پیمود، به گل نشست. یک شبانه‌روز معطل شدیم تا کشتی دوباره به راه افتاد، ولی هنوز یک فرسخ نرفته بود که باز در گل نشست و این حالت چند بار تکرار شد. همه اهل کشتی تعجب کردند و گفتند که هرگز چنین حالتی برای کشتی رخ نداده بود. من پیش خود فکر کردم اکنون ماه جمادی است و زیارت ماه رجب نزدیک است و من به جای زیارت، قصد زادگاهم را کرده‌ام و سبب این همه تعویق، خود من هستم. به کشتی‌بان گفتم: اگر می‌خواهی کشتی‌ات به راه افتد، مرا از کشتی بیرون کن و جریان را برایش بازگو کردم. تعجب کرد و من به او گفتم یکی از برادرانم در روستای «حقروص» است؛ من پیاده می‌شوم و به منزل او می‌روم و شما با کشتی بیایید کنار خانه او و اسبابم را بدهید.

او کسی را همراهم فرستاد تا راه را به من نشان دهد. چون از کشتی پیاده شدم، کشتی به راه افتاد و ما به منزل آن مرد که از دوستانمان بود رفتیم و او غلامی به کشتی فرستاد تا اسباب مرا بیاورد. چندی می‌پهمان آن مؤمن بودم و آن‌گاه هر دو به زیارت ماه رجب رفتیم و مولای خود امیرالمؤمنین علیه السلام را زیارت کردیم و سپس به خانه آن مرد بازگشتیم. روستای او در کنار فرات بود. درختی گشن (بزرگ) در میان رود، سربرافراشته و آن مرد بر شاخه‌های آن درخت خانه‌ای ساخته بود و در آن‌جا منزل کرده بود. کشتی‌ها از زیر خانه‌اش آمدوشد می‌کردند و من جایی زیباتر از آن ندیدم. روزها کبک و دراج شکار می‌کرد و شب آنها را می‌خوردیم. آب فرات و هوایش در نهایت لطافت بود. در حدیث آمده است که هر روز از

آقای ما امام صادق علیه السلام به قصد آب فرات
از مدینه بیرون می آمد و غسل می کرد و
باز می گشت. روزی به مردی که کنار آب بود
فرمود: با این قدح به من آب بده و او
آب داد.

بهشت، دو ناودانی بر فرات می ریزد.^۱ و باز آمده است که در آب فرات، کور و پیسه و زخمی شفا می یابند؛ ولی پلیدی بدن مخالفان با آن آمیخته شد و بیشتر برکت آن رفت و تنها اندکی باقی ماند و آقای ما امام صادق علیه السلام به قصد آب فرات از مدینه بیرون می آمد و غسل می کرد و باز می گشت.^۲ روزی به مردی که کنار آب بود فرمود: با این قدح به من آب بده و او آب داد. و باز حضرت فرمود که آب بده و آن جناب آن آب را نوشید و بر ریش خود فرو ریخت و گفت سپاس خدای را! چه بزرگ است برکت این آب!
من در کشتی نشستم و به سوی جزائر به راه افتادم...^۳

۱. شیخ حرّ عاملی، وسائل الشیعه، ج ۲۷، ص ۲۱۱، باب ۲۳، حدیث ۱؛ محدث نوری، مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۱۹۸.

۲. وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۳۱۴، باب ۳۴، حدیث ۲، ج ۱۷، ص ۲۱۱ و ۲۱۲ و ج ۱۰، ص ۳۱۵.

۳. گزیده فوق، از کتاب «چراغ تجربه» (ص ۱۴۶ تا ۱۵۰ - نشر ثالث) نقل شده که زندگی نامه جمعی از مشاهیر به قلم خودشان است و به اهتمام جعفر پژوم گردآوری شده است.